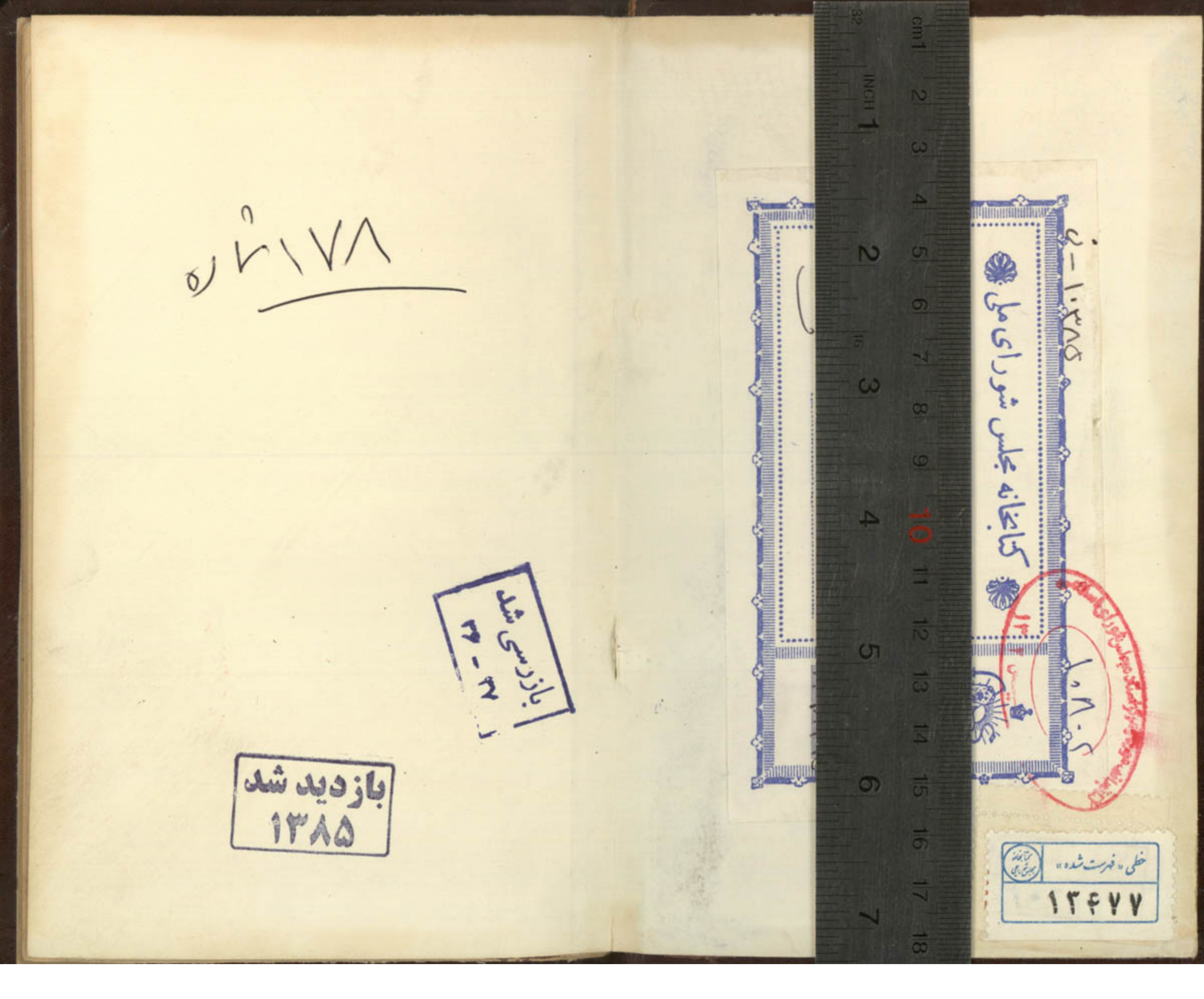
حسن و عشق

فضولی



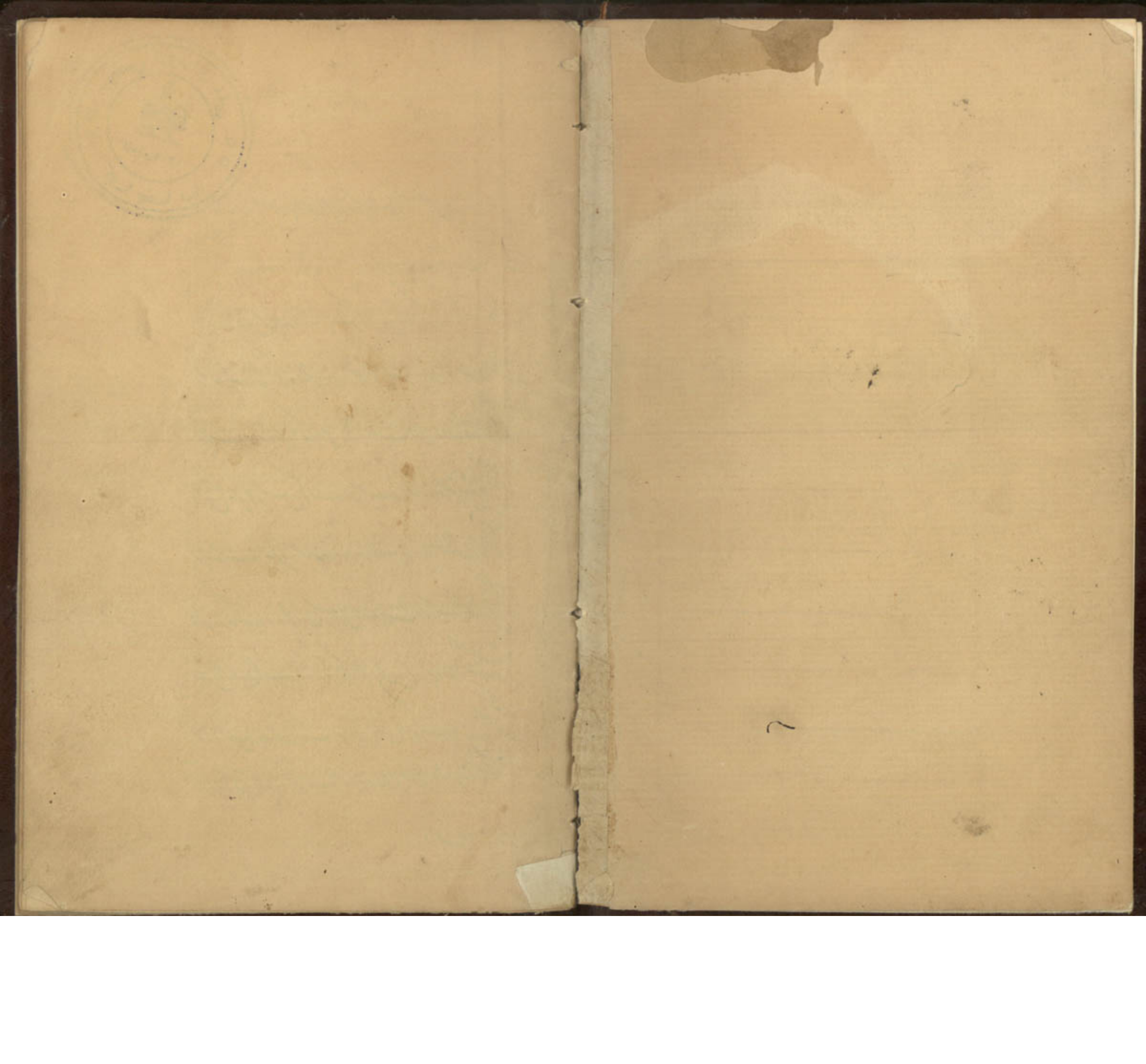

شماره ۱۷۸
بازرسی شد
۳ - ۶
بازدید شد
۱۳۸۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۱۳۴۷۷


بازرسی شد
۳ - ۶


کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
شماره قفسه


خطی « فهرست شده »
۱۳۴۷۷





بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنام خداوند بخشاینده بخشایشگر مهربان دادگر ٭ نام خداوند

هذا کتاب حسن و عشق فضولی علیه الرحمه هو الله تبارک و تعالی

حمد بی حد مر خدا را سزد که ریاض هنر را بآب روان پرورده و حسن را مطهر

و عشق را زیور حسن کرده و در درج معنی عقد را روایت علم او عقد را

پیرایه ساخته عقد را علم او سرمایه است لابعد معتکف زاویه عجز را

فضولی خاک را از محرکان سلاسل حکایت و از متوسلان تکلمات روایات چنین

نقلی دارد و بر قسم مبارک که پاکنهادی بود روح نام در ذات فضیلت تمام

مولودش عالم جبروت و مرکش فضای لاهوت روزی بهوس هوای

سفر اقتدار قدم بعالم ناسوت نهاد و یاری دید بدان نام عبارت از مملکت کشور

دلکش اندام

دلکش اندام مالکان آن ملک خرم چهار برادر در همه شریک هم اول

خون حرم صفرا حیم سودا ابهارم بلغم در مخالفت بدیع الاثر اک و در موافقت

عدیم الانفکاک و در تولد ارکان مذکور و در مناقص با ضداد مشهور کمال اتحاد ایشان

و جهه را سبب محافظه اخلاط ایشان لقب و باهتمام آن چهار کار ارکان چهار جوهر

در آن ملک ... از فواید ایشان عالم معمور تلخ و ترش و شیرین و شور

الحاصل آن چهار خاصیت بیوست و حرارت و رطوبت و برودت

و تصرف آن چهار طبیعت خوب دختر مزاج نام منسوب روح را دایه

بدن بسته افتاد و دولت مزاج نهاد و بعد از وقوع پیوند از آن سعادتمند

فرزندی حاصل شد صحت نام و بلطافت نادره ایام روح بوجود صحت خوشدل شد

و با وی بسیار مایل شد پس موافقت مزاج و صحت روح در ممالک بدن صاحب

دولت گردید و در آن ملک سه شهر معتبر دید اول کدر بقعه دماغ اندا...

و آن قلعه را بقدم همت لزوم شرف حث بقعه دیدار معاینه چو رود او

ده محله و در هر محله ده مرزبان همه مقرر شده اجرای الاحکام و همه منتظر انجام مهام ۱

سامعه منهی صفات مقرر باستماع اقوال و اصوات ۲ باصره روشن روان

موکل بتشخیص اشکال و الوان ۳ شامه بیان هر رایحه در ادراک شمام مخصوص او ۴

ذائقه ذوق پرست و بهر ذوقی درا او در کم است ۵ لامسه بیک نام مدرک کیفیت

اجسام ۶ حس مشترک که صور اول بدو عرض شود پیش از آنکه بنظر خیال رود ۷ خیال

که هر چه حس مشترک قبول نماید او جهت محافظت برباید ۸ متصرفه که هر چه حس مشترک

بخیال سپارد او بکار نه دور وقوع و محال او بکار برد ۹ واهمه که تمیز نفع و ضرر درو

و فرق میانه مخالفت و موافقت نهد ۱۰ حافظه که هر چه واهمه تمیز کرده باشد او در

کرده در خزانه حفظ اندازد چون روح لطف را قلعه دماغ نموده کارکنان راز آسمان است داد

رغبت نموده بشهر جگر گذار انداخت شهری دید بغایت دلپسند و هر کس

در فضای آن

در فضای آن دیار بهشت صفت صاحب اختیار ۱ غاذیه که غذا از بهر اشخاص بخرد

و هر شخص از و بدل تحلل ستانند ۲ نامیه که عمارت بی نیاز کرداند و طبیعت

در تکمیل صورت بار راستی نماید ۳ مولده که مواد ملک بدن از او بوجه وسعی

در مبادی حال تعمیر ملک او منهی ۴ مصوره که طرح اوضاع ملک او کشیده هر صورت

دلکش از و زینت ظهور دیده ۵ جاذبه که هر چه ملک را باید طبیعت باو فرماید ۶

ماسکه که چون جاذبه چیزی آرد او در معرض قوت نگه دارد ۷ هاضمه که هر چه از ماسکه

یابد بطبخ او شتابد ۸ دافعه که صاف بجگر واصل شود و درد او باهتمام او

زایل گردد چون روح ملک جگر را گشت از آنجا بشهر دل بلند شد و در او شهری دید

پر زیور و از همه شهرها بزرگتر شش کس در او منزل ساخته و طرح اقامت انداخته

۱ امید که طالب را بمنزل رسانند ۲ خوف که از دوام اهانت رهانند ۳

محبت که محرک سلسله الفت ۴ عداوت مظهر آثار غیرت ۵ فرح

کشت نشاط و سرور را غم که متورث جهل است و غرور روح را شهر دل
مرغوب رفتار زیاده از همه شهرها بعمارت او دل نهاد و شهر سلطنت بنجوی ساخت و بازارها
عمارت و رفیع ساخت و آن پرورش امید و فرح و محبت را که اهل صنعا بودند
بصحبت خود خواند عداوت و غم و خوف را که همه خصم بودند از ملک بدر ساخته
طرح
چون روح در شهر دل خوشحال گردید و اسباب عشرت و کامرانی مهیا دید روزی
مجلس انداخته و اصحاب آن ملک را حاضر ساخت سودا آمد با شکل خود آراسته
و خون بسوت گلگون تن را بپیراست و بلغم سفید پوشیده و صفرا
خلعت زرد پوشیده بران رنگها مجلس را منور ساخته و دماغ مجلس را
ببوی بنفشه و سوسن و نسرین و نرگس معطر ساخته و هرکدام را در جوار دل
معین نمود و آن منازل از بوی هر یک معطر و عنبرین گشت سودا در سپرز قرار
گرفت و خون در جگر منزل ساخت و بلغم در شش رخت اقامت انداخت

وصفرا در زهره

وصفرا در زهره قرار گرفت چون مهر نشسته اما کار شرور بسر رسید فتنه
افزود اخلاط بر حد طغیان گشتند سودا گفت عقد بند جواهر خیام منم
جمیع احوال صفرا گفت تو جنون انگیزی زود نشین و دیر خیزی منم که سیاه
مقام اتم و بدرقه لشکر حیاتم خون گفت تو نمکحرام و بدمزاجی سریع الملول
وبطئ العلاج منم که واسطه زندگانیم و مبادی وجود را حقیقت با هم بلغم
گفت احتیاج تو بر من روشن است و وجودی که تراست از من روح
از مجادله و اختلاف آن گروه و کثرت آن انبوه پریشان گشت زبان طعن
گشاد و دادها داد و گفت که از شما چه خیر آید و بدین شما چه کرده شاید همراهان را
ادب کرد و مخاطب بخطاب عظیم کرد و ایشان در مجادله بستند و در گوشه
خموشی نشستند منتظر فرصت که اگر فرصت یابند سر از متابعت برتابند آن نفر
مفسد عالم عداوت و خوف و غم که ساکن ولایت وند و ره سرکشی می پرداند و بهر کس

سگهای میپرورند روزی با هم نشسته بودند گفتند بگو چه صحبت که بواسطه آن غریب بود عهد
بشکند و عداوت را قبیله بنو سعد و بر آن قبیله کذب و کین و حسد و خوف را
نیز طایفه بنو هاشم و بزرگان طایفه حیرت و وحشت و اضطرار و غم از طایفه بنو نواحی
پیکران مقدمان توابع محنت و حسرت و حرمان همه جاسوس فرستادند و همه را از این واقعه
آگاهی دادند در مجالسی که خواب غفلت دیده روح را بسته و در رشته تدارک او
گسسته بنو سپاه را بر داشته بر شهر دل رسیدند و نعره دلاوری کشیدند چون
اضطراب روح سوء المزاجی بنو مسیح کرام معاونتی نمودند و آن واقعه را خبر دادند
آگاه گشته شدند و عنان طبیعت که اشنه و روح در شهر دل را به توکل کرده
در حصار نشست چون نشاط روح بر آمد و بارش نظر عزم در آمد یاران
در تدبیر عزم گشتند و اندیشه تدارک خود را که فرح گفت با حسن نامی نقطه یاری
اگر فرمایی بمعاونت بیاورم محبت گفت مرا اشارت عشق تام و درجمع

هنرها تمام

هنرها تمام اگر با حضارش فرمایی زود از دل غم و اراهی گفت امید
مرا با عقل نامی طریقه یاریست و حالا محل مددگاریست اگر فرمایی فرمان برم
و با سپاه او را بیاورم روح با سخن کفایت نمود و در قلعه دل آن نهاد که بگشود
نامها بآن سه تن و بحسن و عشق و عقل فرستاد اول فرح نامه را بحسن رسانید
نامه مطلوب روح خواند رخ حسن از روی غرور چون زلف خود بر آشفت و در جواب او
لب جان پرور گشود و گفت ای از خود بیخبر نه از خبر واقف نه از شر روح کر از عشق
بری و از عقل عاریست مرا با او چه یاریست با عشق باید که قدر من داند با عقل باید
که ضبط من تواند چون حسن فرح را چاره ساز نگشت فرح از شرمندگی بر
باز گشت بعد از آن محبت نامه و پیام بعشق رسانید و همه سینه عشق از روی استغنا
زبان گشوده جواب داد که روح در بقیه دنیاست از عقل بیخبر و از حسن بی پرواست
من که با چنان همنشینم جائی که حسن است من آنجایم محبت چون کاری نساخت از پیش عشق

جانب روح که در نشیب خیزد بعد از آن امید خود را بصحبت عقل مشرف ساخت و همچنین گرم
طرح سخن در انداخت که روح را واقعه در پیش است و از همدردی در تشویش و از تو
طالب مدد است و مددکاری خود است امید که امید بحرمان مبتدل نگردد چون
امید رقت بسیار کرد عقل را رقت او کار کرد از اخلاق نیکو که هر چه تابع بود برای
حاضر بود و شبیخون بشهر دل رسید دگر خاطران و گرفتاران شهر را از بند غم رها نهد
چون عقل با خلاق نیکوی سپاه غم را شکسته شد خوف و غم را گرفته در بستند عداوت
از گوشه بر بخت و فتنه دیگر انگیخت با ایمانی بود که مرض نام داشت و با هم کس
غضب تمام داشت عداوت خود را با او آشنا کرد و شمه از درد دل خود او را گرد
مرض گفت هیچ باک مدار و خود را بیش از این مسپار که عاقبت حمله بر میان گیرم و خون روح
با صحت ستیز نیم همانا که از افواه شنیده بود که از روح اما نتی با خلاط رسیده چون
بوسیله تصرف کردن متصور نیست این صورت را غنیمت دانست از عداوت
برسید که بدیار

برسید که بدیار بدن متردد گشت و مرغوب ساکن آن جا چیست عداوت گفت جنس
غذا است که با همه آنها است و عمارت ملک تن را داو موقوفست و او با ساکنان
بر تصرف او مصروف است چون مرض را این صورت عیان شد بمکر غذا روان شد
غذا را دید هر دم بلباسی دیگر و بصورتهای گوناگون جلوه گر او دل نقدی سرد و خشک برت
دنحو را بهزار حیله بدر دست و گفت ای در حقیقت با خاک همجوهر مرا از تو توقع باری است
که از موکلان روح بدیار بدن نهانی رسانی و بر جسم بعضی کسان با بعضو آگاری دارم
و از جزویات با او بازاری دارم غذا مدعای مرض حاصل کرد و او را در دیار بدن بعضوا
واصل کرد چون رونق عضو از مرض افزون شد و سایر اخلاط زبون شد در فتنه
باز کرد و فسادی آغاز کرد صداع را سپه سالار حشر و تزلزل بدیار بدن انداخت چون
صحت از این حال آگاهی یافت گذشت روح شتافت که عضو اسیر گرانی دارد و قصد
ملک پادشاهی دارد و روح صورت این واقعه را با عقل اعلام کرد عقل تدبیر صحت را آغاز کرد

دانست که غذا است محرک این شهوات پرهیز نامبرده از خواهان خیمه بر در روزها
خاص کاشت و چنان مقرر داشت که ضانقه از امثال بتون و سامعه از صداع قانون
طمطع بگوید و باصره عنبر ننشیند و شامه کافور نبوید شهوا را با این تدبیر زبون ساخت
و تربیت خوان پرداخت مرض دید که شهوا زبون گشت و بر کرشت و خون فروزان
گشت سر از شهوا کشیده گذشت خون در دیده با آن تیر قلعه خوانده با بر حد فساد ساز
چون هوای فساد در سر خون افتاد تب را مقدمه لشکر کرده بهر جا فرستاد صحت با ایلم [بعقل (margin)]
پناه برد و خود بند بر آن سپرد عقل بحکمت اقتدا کرده و تدبیر دیگر چاره کرد پرهیز
در مو که ضانقه را از امثال شراب و باصره را از کل سراب احتراز نمایند و سامعه
از بوی سبزه و خرد و سامعه را از سرود عوض طالب کبر منع باید نمود و چون را ابوا [قدرت (margin)]
مفتوح نماند و تاب مقاومت روح نماند مرض فزاید تعجیل گشت و از خون گرسنه
با او همدم گشت و او را نیز بغلطت امراض و مرض فساد خشک ساخت [تا شقاوت را سینه الله کو (margin)]

بتسخیر دیار

بتسخیر دیار بدن روان کرد چون این صورت بصحت پیوست صحت بخود البته [عقل (margin)]
بست عقل با رستم معاودت نمود پرهیز را فرمود که اسباب تزاید بلغم را منقطع [سازد (margin)]
و از سیقو [illegible] از قوت اندازد و ضانقه از امثال شراب نار و سامعه از صدای [طنبور (margin)]
و سه تار طمطع نبرد و باصره از شعره لولو اثر و شامه از استشمام نیلوفر نگردد [مرض (margin)]
بلغم امثر زال یافت از او دست باز داشته بدر صفرا استمداد از حرارت [بگشته (margin)]
بیان کرد و صفرا را چنان کرد که بر قانون مرض سر برخاست و با جمعی لشکر بتسخیر دیار [بدن مقرر (margin)]
ساخت صحت باز از عقل مدد خواست و عقل مدد کار صحت بر خواست پرهیز را فرمان [داد (margin)]
که اسباب فزاید صفرا را فرو چیند و طریق مخالفت گیرد چنانچه ضانقه از امثال شکر [کلی (margin)]
سازد و سامعه بنوعیکه آنچه رغبت نیندازد و باصره بنظاره زرد و شامه از شمیم [بنفشه (margin)]
کلی پرهیز سازد چون قوت صفرا را بشکست صحت را بر مرض نصرت حاصل شد [مرض (margin)]
خواست که برون گریزد و از عمر دیگر فتنه انگیزد ناگاه ضعف که فرزند مرض [بود (margin)]

در آن آشنا روی نمود نوبتی بهبود یافت با وجود ضعیف کمک روح و حال که
گفت ای پدر بدیت در صحبت مایم غرض آنکه بکدخدایت توانیم و الی کرا قرار آرام
جمعیت جمهور پریشان و ما را از آمدن پشیمان مگردان که مرض از ضعف قوت
تمام یافت روی از راه کرد نخش بر تافت و اخلاط چون رخش ناتمام
در سوار وقت با هم اتفاق نمودند اسباب فتنه تمام شد القصه هجوم عام عقل که چاره
جوی صحت بود و روح از و نخش این مرتبه چاره ندید جمهور احزان با
که معاون او بود بر پریشان یافت لاجرم خوف و غم سر بر داشته بگوشه
نشسته در روی از داد بستند صحت در خدمت روح تنها ماند بی مدد در میان
چنان غوغا با خوف و غم چون هم لانیست از هجوم خیلی قوم جای تر
صحت از روح همت خواست جمهور با اسباب جنگ آراست گفت ای روح
اگر نصرت از جانب سلطنت تو بر جا است و اگر دولت از دشمن [illegible] مصلحت [illegible]

مجلس طرب

جلای وطن است پس در مقابل لشکر بایستاد و تن بقضای یزدانی در داد و چون مرض
با صحت اندیشه شد جنگ نمود و مزاج که یار صحت بود با اخلاط سابقه الفت بود
تاب ایشان نیاورده دستها با خلط برد که مرا طریقه مناسبت در میان است و مرض
جمهور انبات ایشان و زندی و اعانت او از مروت است و این جمهور در هم [illegible]
با شکورات اخلاط از مزاج سرکشنده و از افعال جمهور ایشان با صحت یار شد [illegible]
واقف این حال ایشان فرار اختیار کردند زیرا عروق بعرق بر در فن ضعف کردند [illegible]
بود مرض و آن ها را سرکردان ها و چون حرمت مرض نمودند روح رسید و کیفیت حضار با اخلاط
در نصرت صحت شنیدند [illegible] و [illegible] نزدیک عقل [illegible]
جمهور [illegible] چون [illegible] مطیع و دشمن رام شد و کار عقل [illegible]
بر [illegible] که [illegible] خواص [illegible] ضعف [illegible]
قوت میگردد [illegible] ضعف [illegible] بدن

روح از کمال عظمت بمرتبهٔ اعلا رسید جوهر او بجسم لطافت تمام بخشید عشوهٔ خوبی

و جلوهٔ محبوبی از حد گذرانید همدمان قدیم را لیاقت صحبت او نماند تنها او بهلوی خورشید

مطالعه داشت چه بدایع نجوم است فرح که با حسن هم وقعت داشت و نقش مودت او بر لوح

دل میگذاشت روزی گفت ای حسن دلفروز و ای شمع جهانسوز مدتیست که از همدمان

دورم و از مفارقت روح بی حضورم و فرشته در طریق بیوفائی گذارم و از روی شناخت هم بالا آرام

حسن این سر باز گفت ای یار دلنواز پیشکار روح سخن گفتی و در اوصاف او در صفت وفرا علم دعوت

آن شد که او را ببینم و گلی از گلزار معرفت او چینم لا بد عزم که از این خبر با بر دو مرا انداخت

فرح گفت این کار دشوار است که عقل با او است و پیوسته از همه کار خبردار است حسن جواب

گفت که عقل تاب ملاقات من ندارد و بدیدن من طاقت نیارد و افسونی دانم که اگر

آن طرف در روح بیوقوف میتوانم کرد فرح از خمیر خاک شما و در بردن او شتاب

حسن را سوی روح رهنمون گشت و در اندک زمانی بدیار بدان ملک رسید حسن را دیدار افتاد

و دل بطوطی

و دل بطوطی آنجا نهان و افسونی که میدانست خواند و خود را بخبر بروح رسانید روح را سلطانی

او اثر کرد اگرچه خوب بود خوبتر گرد شیوه و ناز کرشمه و غمزه که شیوهٔ او بود در جوی

روح رحمت افتاد گشته بعضی بقات در ربوستند و بعضی بچشم و ابرو بستند الفقصه

روح را رونق افزود و حسن بهر طرف پرتو انداخت اجزا و جوارحش هر که بنظر

افکند بنیادش برکنده محبت که همراه عشق بود عشق را در آشنائی و دراح بجوی روح رسید

اوصافی که در بارهٔ حسن از عشق شنیده بود دید قدری برافراخته و کار عالم ساخته کافی

بر روش در زلف در سنا گوش افکنده و سنبل را غلام حلقه گوش و بنفشه را بندهٔ درم خرید

بنفشه تیر و کمان بر بست بیدی داده و ناوکش غمزه و چشم و ابرو نهاده از رنگ حسنش صفحهٔ ان

نوشته و ریحان در بوستان کشته و آب حیوان در چشمهٔ دهنش و از لعل لبش در یاقوت نگاه

گفته خالی بالای خط نهاده و از نقطه بالای خط نشان داده و دهن را که منظوم گفته سزاوار

از میان لفظ سر موهوم کرده و سیبی و ترنجی بر گت بنفشه و بر کنار ان و عشق ملغفی در بود ان

سحری آغاز کرده بعضی را بلقب شیوه و برخی را ناز کرده شاخ گلرا جو کی داده
کر این بار دوست روح با کرام مصور ساخته که این اسما ادبست و از فنا
آب روان خشک و از ساق ماهی در انداخته محبت که روح را بطل لطافت دید
در حال بنده عشق دیده او را از صاحب حسن و روح خبردار کرده
حال بیقرار کرد پس عشق بکار به حسن پاکیزه سیرت و بر همه نمونه محبت بدیار روح
و لمعه طاعت روح بمیان لب حسن را دید که روح را چنان بجود خسته که
نه خود را دانسته ونه حسن را و شتابها برابر بدوش داد و رابو رحمی شود
روح را صحبت عشق دلپذیر افتاد و بمصاحبت او دل نهاد و از او سؤالی
کرد که ای سیاح جهان گرد میشنوم که به حسن ما می گرفتاری کم بلای او قرار
نداری و از کیفیت او مرا حکایتی کن و بفرمای که او مرا هم روا است که عشق ذاتست که او در مقابل
و از بحر اشنائی بر ساحل است گفت او را معنا نه است در منزلت بت جلال او
از خود مرا

از خود مرا است روح گفت ای عشق اینکه تو میگوئی منوت بی بود مطلب او سودا شده بود
و گر نه نهان که تصدق سخن چنان کنی و بعضی از دعوی جان بگذر پس اصل این حکایت دروغ است
و شیوع این روایت بی فروغ است عشق گفت از او نمونه دارم اگر بعنایت
بنظر در آرم روح را چون شوق غالب بود تحقیق این صورت را طالب بود
دیده که تماشا کشود با جهار دریوزه با ان الحاح نمود عشق حقیقی آئینه صفا بدستش داد
در مین نور جشم باید گشاد چون روح از تجلی حضرت مرات عکس جمال آخر سدا شد
بیکی دید از معاینه از حسن از طره کمند انداخته عشق از گونه شعبده با حشمه
روح در میان حیرت متحیر با نه و حیرت او را بمرتبه رسانیده عنان اختیار را از دست داد
و بواسطه آن صورت با خود نه بد نظر با حسن میداد عشق گفت ای دل نواز
دلی نیاز نشد بیا رد شیوه این صورت بسیار است و بر آن دعوی شمار در شکسته
عقل کرد همت بی ادب کوی و رزق بیمار از لعب مباد و این صورت سید

بستانند شکستی بموج رسید پس بصحرای گمان آمد ادراک بسیار بر روی مهر
امانت بگذار روح گفت مشاهدهٔ آن مرا ضرورست و پنهان کردن از عشق دشوارست
عشق گفت خیال آنها در صورت بنگارد و در نظر تو دارد روح را مصلحت
پسند افتاد و خیال را فرمود تا صورت حسن را بکشید و بدو ارزانی
صفا را انکار از ادراک داد و مهر امانت بر روی نهاد که تا بصورت خیال
قانع شد و بدین صورت قناعت مینمود عاقبت از صورت خیال کشادی
نیافت و راهی بر منزل مراد نبرد گفت ای عشق تا چند حیله بازی و مرا
بوادی وصال حسن نمی اندازی عشق گفت در آن راه از آن شورش بسیار است و رسیدن
بر منزل حسن دشوار است روح گفت تاب مشقت دارم چاره و ام بکار
بفرمایم چون روح تصدق دل را عشق را رهنمای آن قالب شد
همراه با اتفاق علم عزیمت برافراشتند چنانکه معروف گشتند با هم
بارهٔ معشوق

بارهٔ معشوق طی کردند و با هم که از کشور عشق اندازند اول بادیهٔ معشوق قدم نهادند
و در آن وادی بر رکاب افتادند و در ابتدا صفر بکار رسیدند بنهایت زیبا و صاف تراز
بلور نرم تر از دیبا خون عاشق در رگ و ریشه و کلش در آمیخته بلطافت شهره بروی
زمین خاکش لعل نازنین از آنجا گذشته بمنزلی رسیدند و مقامی دیدند که زمینش همچو
سیم گران بهای و هم از طی مسافتش لرزان بقعهٔ مبادی از نسیم جان از صفای آن رخ نقش
نام از آنجا بار عزیمت بربستند و در برک فراق گشته راهی دیدند تمام کوهستان
و کوهها بی پایان و از نهایت آن آگهی ندیدند از هر یک تیر اگرچه حجلی بنش
نازکتر و از آنجا بابی رسیدند پرموج به چین شکم موصوف و در و گرداب بدایرهٔ ناف
معروف گذشتند و از آنجا بصحرائی رسیدند رخت عزیمت به پایان کشیدند
که هر گز گیاهی در آن صحرا نمیده و غباری از جانوران بدانجا نرسیده آنجا که آنجا
سرشته و طرح ارم در آنجا انداخته بسبب فرق از آن تا نور این بناگوش مشهور

واز آنجا بمنزلی رسیدند و از ساکنان آنجا شنیدند که در این حوالی ساعدی است بغایت زورمند
و قوی دست پنجه بر پنجهٔ او نزدند و از عهدهٔ زور بازوی او بر نیامدند و عنان عزیمت از آنجا
بر تافته بمنزل دیگر فرستادند بقعهٔ دیدند از سینه زیباتر و قدرش فزونتر و در بناگوش تاللهٔ تر
اسباب لطافتش مرتب و بر زنخدان غبغب ملقب و در آن منزل ساعتی بودند و از آنجا
مسافرت نمودند در راه زنخدان چون خوار چاه بچه ... کام طریق عجب از آن
در چاه بچه چند بنهال خرد مشهور آن در سر گشته ... شدند و ... آن
تا حشمه روح و عشق ... که ... دیدند غایت دلگیر
و در او صد هزار اسیر آرام گاه دلهای بی آرام چاه زنخدانش نام ... در یک آن جا
ناله میکردند و بآه روزگاری بسر میبردند تا گاه رسنی تا شده مشکین که بر گره چین بر چین
مجمع دلهای ازدست بعضی گیسو ... و بعضی زلف گفته خود را بر آن رسن بسته از قید
چاه زنخدان رسته بچشمه رسیدند صاف و شیرین و فرح بخش دلهای حزین نقشش

از آب خضر

از آب خضر بهتر و نامش لب جان پرور و در او درج ... شد پر در غلطان و درجرا
لقب دهان اند در را دندان اگر چه درج را ... آن سر ابکم بار کم کردند و از آنجا
بساعتی گذار اندر ... شده گلشنی دیدند گلهایش همه بهار نامش حدیقهٔ رخسار نام در آن ساعتی
بسر بردند و از آنجا بمنزل دیگر عزم نمودند بقعهٔ دیدند خرم و اسبابش لطافت فراهم ...
نوخیز ... شش فرح انگیز ... سقفش نامش ناگوش گفته و از آنجا ... بسند
... خطر گنان آن محل حیله گر چشم نام آن سر منزل و شهر یارش غمزهٔ قاتل واز آنجا گذشته
بمنزلی رسیدند شریف و درو طاق دیدند لطیف معبد ارباب صفا و محراب اهل وفا سر ...
اوصاف کمال قاب و قوسین قرب وصال آرام گاه حسن و لطف نامش طاق ابروی ... و از آنجا بسر حد
رسیدند دلکشای ... دیدند بغایت بر صفا چراگاه آهوان چین نام مبارکش جبین
ساعتی در آن وادی گشتند و از آنجا بر گذشته راههای خطرناک باریک دیدند بس تیره
و تاریک و در او صد هزار پریشان حیران مانده و دل پریشانان نامش کاکل خوانند

روح را صلابت آن ظلمت غالب و سررشته تدبیر را از عشق طلب عشق او را ارشاد

ظلمت برهاند و بفروغ شمع هدایت رسانید روح گفت ای عشق غلط نه ای که دلیل مرا گمراهی

مرا متی سرگشته گردانیدی و بجلوه گاه حسن که مستقر رسانیدی عشق گفت ای از خود

غافل و از لذت معرفت بی حاصل همه جا جلوه گاه حسن بود و او در همه جا جلوه گر است

چون ترا بصارت نیست چه دانی که حسن چیست اگر خواهی که او را دریابی دیده باید در صفای

نظر باید و خود را از نابینائی برهانی و سرمه آشنائی بچشم رسانی و از آن سرمه در ملک

معشوقی نیست و آن در دیار عاشق نیست لاشک شرط آن است و تا کی ملک معشوقی

طرح سازد و بدیار عاشقی گذر ننماید القصه ملک معشوقی را که شنیده بدیار عاشقی

متوجه گشتند اول به بوستان دل رسیدند و از آن بوستان گل اشتیاق و سبزه های

فراق رسیده دیدند و بملاحظه چند خود را آنجا متوجه گوشه هجران گشتند گاه از رنج

حسرت و گاه زخم حرمان گاهی ناله زار همراهی کردند و گاهی نکته دل سوز داری بخود

در وادی

در وادی ریاضات بسیار گشتند از سرحد صبر و قرار و طاقت گذشته بعد از قطع مسافت

دیار عاشقی منزل گرفت و بسر انجام کار عاشقی کشور ظاهر شد روح و عشق ما تفاق

رسیدند و قدم بر آن کشور نهادند و دیدند که دیار بر آن است عشق گفت حقا که جای

من است شهر دل را دیدند ویران گشته و لشکر خواهش از بی تابی متفرق شده سپاه

آتش افروخته و جگر را داغ سوخته خون ناب دیده بر آمیخته از حرارت درون

برون ریخته رخساره صفرا زرد گشته و بازار بلغم سرد گشته قوایم اقوائی ظاهره

طبایع از رسم نظم منسوق بازمانده ضعف قوت یافته و صحت را در حلل اندراج روح

بیچاره مانده مضطرب و متحیر زبان طعنه گشاد عشق را مخاطب ساخت گفت ای خانمان

خراب دیده خانمان مرا ویران کردی و مرا سرگشته ویران کردی همه وعده های

دروغ دادی و شعبه های بی فروغ نمودی و بقصد هلاک من شتابی چه حیله بود که با من

و مرا از خانمان جدا رانده اختر ملکی داشتم معمور پر از راحت و ذوق و سرود در

معشوقیم قریب وادی واز آنجا در همت بروم شادی و روزگاری در بیابان غم شفقیم
خوب کردی و بجاهای گوناگون تقسیم کردی و از راه آن جمالک سیر ابروم به برای
و با امیدی بوطنم باز آورد و روی ترازی در روی افتاده فریاد بر آورده گفت الله الله که این چه
بیدادست از تو جانی هزار فریادست چون عشق شکایت حسن کرد بسوز جگر کباب گریست
در درد و غم امروز از او ملاحظه نمود و در مصیبت بی تاب دید چون انگشت که از آن روح جسته حکایت
بمعهود گوش و شکایت مسموع اظهار نمایی حقاید آفت ملال غیر از تو نیست صورت را قبل از این
در خزانه ادراک به نظر در آوردی از حقیقت آن صورت [illegible] روح باخبر ان الصور
اشارت فرمود حاضر نمودند بهمان مهری که بود چون مهر را برداشت آینه صفا را در پیش نظر او نهاد یکی
دید ضعیف و صور [illegible] کرد تحقیق گفت ای عشق این صورت که آن صورت است
معلوم کن که این چه صورت بود و آن چه صورت است عشق گفت ای روح این لوح
آینه صفات واهل نظر را عکس نمایاست هم صورت اول که دیدی تو

بودی

بودی و هم تویی در رد او نمودی اول که نظر بخود انداختی غافل بودی و خود را نشناختی آری
خود ندیدی بدین عاقبت بخود رسیدی اکنون که عاشق را مظهر تو نمودی و هم معشوق را ز روی تو یکتی
معرفت سر کی شناخته است و قرب این منزل العشق از خود جداست چون روح منزل
در چشم کشید بواسطه آینه در خود دید نظر در آمد از صورت بمعنی بنیاد وبار رو
در حس ساز در خلوت وحدت نشست و در برروی اضداد ببست دیده عقل بدو برد
نگاهی و نه خواص طبایع را در ولایت حسن راه داد العشق چون روح
بران مقام رسید علامت عالم جبروت و لاهوت دید و بمنزل [illegible]
سالها زمان است عاقبت الامر خود را بخود رسید و معشوقه و عاشق از آن [illegible] نماند

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب

در شهر شعبان المعظم سنه ۱۲۹

